

دستگیری در بحبوحه ازدواج

مادر محمد رضا که تاحدودی از فعالیت های پسرش باخبر و نگران بود، تصمیم گرفت آستین بالابزند و او را داماد کند، شاید سر فرزندش با خانه و زندگی گرم شود و از فعالیت های سیاسی کناره بگیرد؛ قرار بود روز جمعه مجلس عقد برگزار شود، اما شنبه همان هفته، جلودر مغازه توسط مأموران ساواک دستگیر شد.

توتونچی در اداره ساواک فهمید که یکی از بازاریانی که از او اعلامیه می گرفت، دستگیر شده و زیر فشار شکنجه نام توتونچی را لو داده است.

این بار جرمش نه تنها مثل قبل نبود، بلکه سابقه دار هم محسوب می شد. اتاق بازجویی برایش آشنا بود؛ بنابراین خودش گوشه ای از دیوار ایستاد تا به سؤالات بازجو جواب دهد؛ «این بار فرق می کرد، هنوز حرفی نزده بودم که کشیده ای روی صورت من نشست. چند بار مرا به سلول بردند و دوباره برای بازجویی آوردند. کتکم می زدند تا هم دستانم را لو بدهم.»

زخمی که هنوز تازه است

پیرمرد دیگر طاقت تعریف کردن وقایع آن روزها را ندارد. از جایش بلند می شود و روی صندلی مقابل می نشیند، نه برای نفس تازه کردن و نه اینکه چیزی از خاطرش پاک شده باشد؛ فقط به این دلیل که هنوز هم جراحت درد خبری که آن روز از پشت درِیچه سلول شنیده بود، تازه است؛ «با تنی زخمی و رنجور کف سلول افتاده بودم که نگهبان درِیچه را باز کرد و گفت مادر ت فرم. با همین وقاحت بیان کرد. اول تصور کردم برای این است که مرا تحت فشار بگذارند، بنابراین جوابش را دادم و گفتم: همه می میریم.»

دستانش به لرزه افتاده اند و بی صدایی می کند؛ انگار همین الان خبر فوت مادرش را به او داده اند؛ «حرف نگهبان راست بود. دوازده روز بعد از دستگیری من، مادرم دق کرده و به رحمت خدا رفته بود.»

با وجود این درد بزرگ، او نمی توانست بگوید اعلامیه را از کجا آورده است. به خودش و مسیری که تا اینجا آمده بود، متعهد بود؛ «حتی اگر مرا می کشتند، نباید می گذاشتم بچه هالو بروند. باید به هدف مان می رسیدیم. پس نقشه ای کشیدم و در جواب بازجو گفتم من و حمید با هم شوخی داشتیم و گاهی پاکتی را که داخلش کاغذ های ترحیم، عروسی و باطله بود، جمع می کردیم و زیر در مغازه یکدیگر می انداختیم. من هم صبح که یک پاکت را در مغازه دیدم، بدون اینکه بدانم چیست، زیر در مغازه خودش انداختم. باید ما جرأ را به خودم خاتمه می دادم.»

بازجو حرفش را باور نکرد و او را بارها تحت فشار گذاشت تا اعتراف کند، اما توتونچی بر حرفش مُصر ماند؛ «سه ماه در سلول انفرادی بودم تا اینکه یکی از دوستانم که در سپاه دانش بود و به او نیز اعلامیه می دادم، اسم مرا اعتراف کرده بود.»

انتقال به مخوف ترین زندان

از طرف دیگر، با دستگیری طاهای عبد خدایی در تهران و لورفتن ارتباطش با توتونچی، جرمش سنگین تر شد. حالا ساواک او را حلقه اصلی پخش اعلامیه و خرابکاری دانست، بنابراین پرونده اش به تهران ارجاع داده شد؛ «عبد خدایی را از جلسات مشترکی که زیر نظر آیت ا... خامنه ای در مشهد برگزار می شد، می شناختم. گروه های ده دوازده نفره ای بودیم که با هم برای فعالیت های انقلابی همفکری می کردیم. بعد از مدتی او برای فعالیت بیشتر به تهران رفت و حین ساخت بمب صوتی در خانه ای دستگیر شد.»

در تهران، او را به زندان کمیته مشترک ضد خرابکاری فرستادند؛ مکانی که امروز با عنوان «موزه عبرت» شناخته می شود و یکی از مخوف ترین زندان های سیاسی کشور بود؛ «اینجا خبری از کتک زدن ساده نبود، بلکه ابزارهای شکنجه وجود داشت.»

هنوز هم وقتی از صندلی آپولو (دستگاهی برای شکنجه) حرف می زند، درد آن را با تمام وجود حس می کند؛ «دست و پایمان را به صندلی می بستند و کلاه فلزی روی سرمان می گذاشتند. شوک برقی می دادند و سپس با کابل می زدند؛ آن قدر که صدای فریاد خودمان را در سرمان می شنیدیم و از شدت درد از هوش می رفتیم. چند دقیقه امان می دادند و دوباره که به هوش می آمدیم، جاپیمان روی همان صندلی بود!»

همه کسانی که در کمیته مشترک زندانی شده بودند، دکتر حسینی را می شناسند، شکنجه گری که رحم نداشت؛ «آن قدر سنگدل بود که دکتر صدایش می کردند، وگرنه نام اصلی اش محمد علی شعبانی بود. او گاهی ما را برهنه می کرد و در قفسی می انداخت که ابعادش کوچک بود و در حالت خمیده در آن جامی شدیم. میله های قفس داغ می شد و به بدنمان می خورد؛ آن قدر که بوی سوختگی پوست و گوشتمان را می فهمیدیم.»

برای آن هادر دناک تر از شکنجه های جسمی، صدای شکنجه ای بود که هیچ گاه قطع نمی شد. شب و روز هم نداشت؛ همیشه صدای ناله و فریاد یک نفر به گوش می رسید و فشار روانی زیادی به آن ها وارد می کرد.

حکمی که برایش بریده بودند، دو سال بود؛ دو سال شکنجه مداوم که از او پوست و گوشت نگذاشته بود. اما بعد از دو سال، باز هم آزاد نشد؛ «می گفتند بعد از آزادی، دوباره خرابکاری می کنی؛ بنابراین مرا به زندان قصر فرستادند. تا اینکه بعد از دو سال و سه ماه آزادم کردند.»



خاج محمد رضا سال ۶۲ به همراه دو پسرش

عجیب
اما واقعی

او ادامه می دهد: مردم به فرمان امام به خیابان ها آمدند و به حکومت نظامی توجهی نکردند. یادم است آن شب تا صبح مقابل مسجد کرامت کشیک دادم تا اینکه صبح شد. با صدایی بغض آلود می گوید: صبح روز ۲۲ بهمن، باورمان نمی شد انقلاب ما پیروز شده است. بالاخره بعد از چند سال مبارزه، توانسته بودیم رژیم پهلوی را سرنگون کنیم.

روز قبل از پیروزی انقلاب اسلامی، با شنیدن اخبار ساعت ۱۴ که اعلام می کرد حکومت نظامی از ساعت ۱۶ برقرار می شود، شال و کلاه کرد و به مسجد کرامت رفت؛ «امام فرموده بودند به حکومت نظامی توجه نکنید. بنابراین وقتی مقابل مسجد، آقایان هاشمی نژاد و طبعی را دیدم، پرسیدم چه کنیم؟ جواب دادند: تکبیر بگویید و مردم را تشویق کنید بیرون بیایند.»

۱۳ بهمن سال ۵۵، بعد از آزادی، فعالیتش را دوباره از سر گرفت. انگار شکنجه تأثیری در مبارزه او نداشت؛ همچنان اعلامیه پخش می کرد و در جلسات شرکت می کرد تا اینکه نوبت به تظاهرات خیابانی رسید؛ «در دو سال بعد، راهپیمایی برای ما سرنوشت ساز بود. رژیم باید می دانست مردم آن ها را نمی خواهند.»